

سرشت دوگانه جامعه مدرن: از دیدگاه سنت انتقادی رادیکال

● نوشته: دکتر محمد ساوجی - عضو هیئت علمی گروه علوم سیاسی دانشگاه آزاد اسلامی - قزوین

مقدمه

آن، صورتبندی شدند. اندیشه‌های اجتماعی و سیاسی نقاد اروپایی در سده نوزدهم، به طرح و عرضه بدیلهای و چاره‌ها در برابر بحران جامعه مدرن پرداختند و از این راه، سنت انتقادی را غنا و اعتلا بخشیدند.

سنت انتقادی رادیکال

سنت انتقادی رادیکال، یکی از جریانهای عمده اندیشه انتقادی اروپایی در نیمه قرن نوزدهم مسیحی است. اندیشه انتقادی رادیکال پس از ناکامی جامعه مدرن در دستیابی به وعده‌های خوش بینانه تحقق ترقی، بهروزی و خوشبختی انسان در روزگار نو به بار آمد و تأمل نقادانه در سرشت نظام مدرن و ماهیت مناسبات اجتماعی چیره بر آن را پیشه خود قرار داد.

از دیدگاه انتقادی رادیکالیسم، جامعه مدرن، سرشتی دوگانه داشت. از یک سو، برای نخستین بار در تاریخ بشر، امکانات و نیروهای مادی و اجتماعی دوران ساز و رهایی بخش و موجد رفاه و ترقی انسان در این جامعه فراهم آمد، و از سوی دیگر، به علت چیرگی انگیزه‌های سودجویانه و کالاپرستانه بر روابط اجتماعی و انسانی در این جامعه، موانع تازه‌ای به زیان پیشرفت و تعالی انسان پیش راه او نهاده شد. این دوگانگی، به صورت تقابل وجوه متناقض زندگانی مدرن، در اندیشه انتقادی رادیکال بازتاب یافت. نقد رادیکال در برخورد با این دوگانگی، ضمن ستایش از دستاوردهای مثبت جامعه مدرن به عنوان وجه عقلی و مطلوب، چیرگی روابط غیرانسانی، کالاپرستانه و چیزانگاران بر آن را همچون وجه ناعقلی، نامطلوب و منفی، مورد نکوهش قرار داد. در این واکنش، منتقدان رادیکال به شیوه‌ای ریشه نگرانه، طرح نظری خود را به عنوان بدیل وجه نامقبول زندگانی مدرن، در چارچوب سامانی تازه و برپایه روابط اجتماعی تازه‌ای که بر عدالت و هماهنگی اجتماعی استوار شده بود، در انداختند. در این طرح،

نقد رادیکال درباره ماهیت جامعه مدرن، به دنبال بروز نارساییها و دشواریهای معنوی و مادی در کارکردهای گوناگون جامعه مدرن، در نیمه سده نوزدهم میلادی در اروپا پدید آمد و شکل گرفت. «جامعه مدرن» که در بستر تحولات پر دامنه معنوی و مادی سده‌های دوران نوین تاریخ اروپا به بار آمده بود، رفته رفته از نیمه سده نوزدهم میلادی با نخستین بحرانهای خود روبرو شد. گفتنی است که روند شکل‌پذیری جامعه مدرن که به تقریب از سده بانزدهم میلادی در اروپا آغاز شده بود، از همان ابتدا، با ابراز خوش بینی بی اندازه نوخواهان و نوگرایان نسبت به سرشت دگرگونیهای تازه، همزاد شد. این خوش بینی که زاده خردباوری یا ایمان انسان نو به ماهیت روزگار نو بود، مایه باور او به پیشرفت و ترقی بی وقفه جهان نوزاد شد و شور و شوق رویارویی در همه عرصه‌ها با موانع و قیدوبندهای دنیای کهن را در او بیدار کرد. این امید خوش بینانه، در فرازهای گوناگون تکوین جامعه مدرن - از نوزایی معنوی و اصلاح دین تا انسان باوری، و از خردگرایی عصر روشنگری تا دوانقلاب دموکراتیک فرانسه و صنعتی انگلیس - با انسان نو همراه، و انگیزه استواری او در تحمل دشواریهای فراراه ایجاد جهانی نو شد. با بروز اختلال در کارکردهای متنوع جامعه مدرن و پیدایش بحرانهای تازه در افق زندگانی مدرن، از نیمه سده نوزدهم مسیحی، آرام آرام، باور افراطی به آرمانهای ادعایی مبشران تجدد و نوگرایی سست و امیدهای بنا نهاده شده بر وعده‌های بلند پروازانه آزادی، برابری، برادری و سلطنت عقل، ویران شد. سرخوردگی از پیامدهای نامنتظر و نامقبول زندگانی مدرن، بردستاوردهای مثبت روزگار نو نیز سایه افکند و یأس و بدبینی را جایگزین روحیه امیدوار و پر نشاط پیشین کرد. از این پس، جامعه مدرن از همه سو در معرض نقادی قرار گرفت و نظامها و دستگاههای نظری نقاد، با مضامین و جهت‌گیریهای متنوع - از محافظه کار و میانه‌رو تا رادیکال - درباره

سرشت زندگانی مدرن، زمینه صورتبندی طرح ریشه نگر او به منظور رفع و حل این تعارض شد. این طرح بر پایه فرض اساسی «پوشِ نفی و تعالی» در سیر تکامل اجتماعی انسان، در انداخته شد.

چهره پذیرفتنی جامعه مدرن

نگاه نقادانه مارکس به جامعه نو در وجه پذیرفتنی آن، نگاهی تاریخ گرایانه است. از این نگاه، مارکس، جامعه نورا به مثابه تبلور دورانی جدید در سیر تکامل اجتماعی بشر در نظر آورده است. در این رویکرد، مارکس از جریانهای فکری و اجتماعی بزرگ عصر خود، سخت تأثیر پذیرفته بود. پیش از همه، فلسفه انتقادی آلمانی، اقتصاد سیاسی انگلیسی و سوسیالیسم فرانسوی، مصالح و عناصر عمده تشکیل دستگاہ فکری او را فراهم آورد. افزون بر این، روحیه تجددخواهی و باور او به فکر پیشرفت و ترقی اجتماعی، میراث خردگرایی عصر روشنگری و سنت فکری «فیلسوفان روشن بین» philosophés آن بود که با گذر از نقطه اوج خود در انقلاب دموکراتیک فرانسه، از راه فلسفه هگل به او منتقل شده بود. ستایش او از انقلاب صنعتی و تأثیرات ژرف تکنولوژی مدرن بر زندگانی، اندیشه و فرهنگ نو نیز از آیینهای اثباتی و علم باوری و آموزه های متفکرانی چون سن سیمون و کنت متأثر بود. از همین رو، مارکس نیز دوران تاریخی جدید را مرحله ای اساسی در سیر تکامل اجتماعی و مرتبه ای ضروری در جهت نیل به کمال مطلوب آتی انسان، به شمار آورد.^۲

مارکس در سرمایه، ساختار صنعتی مدرن را دارای ویژگی انقلابی دانسته است. او تأکید داشت «...این صنعت دارای پایه و اساسی انقلابی است در صورتی که کلیه شیوه های تولید پیشین اساساً محافظه کار بوده است.»^۵ از این گونه توصیفات در آثار مارکس فراوان می توان دید. او در مانیفست، از «حمق و از خودبیخبری زندگانی روستایی» یاد کرده و در سرمایه، بارها صنعت را «مترقی» خوانده و در برابر بهره برداری روستایی به شیوه «قدیمی و غیر عقلی» قرار داده است.^۶ نگرش مثبت مارکس به شالوده صنعتی نظام نوین و اهمیت نقش آن در بازسازی جامعه آتی، انگیزه علاقه او به پیشرفت تکنولوژی مدرن و تداوم انقلاب صنعتی بود. پیشرفت صنعت، شرط اساسی و یکی از اجزای زیرساخت بنای جامعه کمال مطلوب آینده او بود. به عقیده او، توسعه صنعتی، فوران منابع ثروت و وفور محصولات را به دنبال، و امکان تحول اقتصادی از مرحله ابتدائی نظام مبتنی بر تولید «کالاهای تولیدی» به مرحله پیشرفته نظام مبتنی بر تولید «کالاهای مصرفی» را فراهم آورد.^۷

مارکس در مانیفست به ستایش تحولات شگفت انگیز روزگار نو پرداخته است. به نوشته او «... شگفتیها و عجایبی را که بورژوازی در حد کمال آفرید، اهرام مصر، کانالهای آبیاری رومی و

اندیشه انتقادی رادیکال، فرآیند تکوین جامعه مدرن در صورتبندی موجود آن را امری ناتمام در پوشش تاریخی دوران جدید انگاشت و آرمانشهر بی طبقه خود را به مثابه مکمل و جایگزین تاریخی برای آن، عرضه داشت.

سنت اندیشه انتقادی رادیکال در برگیرنده متفکران گوناگونی است که در گرایشهای متنوع اجتماعی و سیاسی به عرضه اندیشه های انتقادی خود پرداخته اند. در این گستره، از «آرمان پرستی» Utopianism سن سیمون و سیسموندی و اوئن و «اقتدارستیزی» Anarchism پرودون و باکونین گرفته تا «سوسیالیسم علم باور» Scientific Socialism مارکس، وجود دارد.^۱ از آن میان، مارکس، ضمن تأثیرپذیری از سایر متفکران مکتب رادیکال، بیش از دیگران به تنظیم یک دستگاہ نظری جامع در نقادی جامعه مدرن و دریافت ماهیت دوگانه آن، دست یافته است.

نقد مارکس از جامعه مدرن

مطالعه درباره جامعه مدرن، همچنان با تفحص در آثار مارکس آغاز می شود که البته نباید و نمی تواند به او و آثارش ختم شود.^۲ نگرش مارکس به جامعه مدرن و دریافت او از سرشت آن، دارای خصلت «دوگانگی» dichotomy است.^۳ مارکس را همانند کانت و هگل، دو تن از برجسته ترین فیلسوفان مدرنیته، در شمار ستایشگران تحولات روزگار نمی توان آورد. با این وجود، درحالی که کانت و هگل با دوره بالندگی جامعه مدرن در پایان سده هیجدهم و آغاز سده نوزدهم مسیحی، هم عصر بودند و به درستی، روح زمانه خود را در رویدادهای سترگی چون روشنگری و انقلاب بزرگ فرانسه متجلی دیده بودند، مارکس، افزون بر این، این فرصت تاریخی را هم یافت تا در نیمه سده نوزدهم میلادی، نظاره گر پیدایش نخستین بحرانهای عصر جدید و نظام نو باشد و از این رو، ضمن ستایش از دستاوردهای مثبت نظام مدرن، به نقادی وضع بحران زای آن برخیزد. بدین ترتیب، در اندیشه انتقادی مارکس، درحالی که جامعه مدرن در «وجه پذیرفتنی» آن، حامل امکانات آزادیبخش برای انسان عصر جدید بوده، در «وجه ناپذیرفتنی» اش، عرصه بروز دشواریها و نابسامانیهای معنوی و مادی بیسابقه ای شده که درخور نقدی ریشه نگر است. تحسین جلوه های مثبت، عقلی و مطلوب نظام جدید از سویی، و مذمت مظاهر منفی، خردستیز و نامطلوب آن از سوی دیگر، به نقد مارکس از سرشت جامعه مدرن، خصلتی ژانوسی یا دو چهره بخشید. از منظر این شیوه انتقادی «دوگانه» dichotomous، تحولات مدرن، ضمن آن که حلقه ای اساسی در زنجیره پیشرفت تاریخی بشر به شمار رفته و از این رو دارای مضمونی پویا و بالنده بود، معذک، با چیره کردن روح سودجویی و کالاپرستی بر زندگانی نو، ویرانی همبستگیهای اجتماعی و انسانی و بیگانگی با خویشان را هم برای انسان نو به ارمغان آورده بود. تأکید مارکس بر وجود چنین تعارض بنیادینی در

کلیساهای گوتیک را پشت سر نهاد. ماجراجوییهای اکتشافی آن، خروج قوم یهود و جنگهای صلیبی را در سایه قرار داد.^۸ مارکس به نقش مهم بورژوازی در نوسازی پیوسته تولید، اشاره دارد. به گفته او در مانیفست، «بورژوازی بدون انقلاب دایمی در ابزار تولید، و از این طریق در روابط تولید، و همراه آنها در کل روابط اجتماعی، نمی‌توانست به حیات خود ادامه دهد.»^۹ درباره نقش تاریخی بورژوازی در تأسیس نظام نو و گسترش مبانی آن، مارکس در اثر یاد شده چنین ادامه داده است:

نیاز به گسترش بازار برای محصولات خود، بورژوازی را به سراسر جهان کشاند... بورژوازی با بهبود سریع ابزارهای تولید و از طریق تسهیل ارتباطات، عقب مانده ترین ملتها را نیز از توحش به جرگه تمدن وارد کرد. کالاهای ارزان آن به مثابه سلاحهای سنگینی، دیوارهای چین را فرو ریخت و از این راه، نفرت لاجوجانه اقوام غیر متمدن نسبت به بیگانگان را درهم شکست. بورژوازی، همه ملل را حتی به بهای رنج نابودی هویت آنها، مجبور به پذیرش چیزی که خود تمدن، یعنی بورژوا شدن می‌نامید، کرد. در يك جمله، بورژوازی، جهانی را از تصور خود آفرید.^{۱۰}

مارکس، فهرست بلندی از اقدامات گوناگون بورژوازی در بازسازی جهان مدرن به دست داده است. در همان اثر، در اشاره به نقش بورژوازی در تغییر زندگی روستایی به شهرنشینی به عنوان یکی از زمینه‌های مهم برپایی زندگی مدرن، آمده است:

بورژوازی، روستا را تابع شهر کرد؛ شهرهای جدید ایجاد کرد؛ جمعیت شهرنشین نسبت به روستانشین را افزایش داد و بخش اعظم آنان را از بی‌حاصلی زندگی روستایی نجات بخشید. همان گونه که روستاها را به شهرها وابسته کرد، جوامع غیرمتمدن و نیمه متمدن را به جوامع متمدن، ملل روستایی را به ملل بورژوا، و شرق را به غرب، وابسته کرد.^{۱۱}

نوآوری دیگر بورژوازی در عرصه سیاسی و اداری، تأسیس دولت ملی به مثابه واحد سیاسی و اداری نوین و جایگزینی برای اشکال پیشین زندگی سیاسی بود. مارکس در همان اثر نوشت «بورژوازی، بیش از پیش به پراکندگی جمعیت، وسائل تولید، و مالکیت پایان داد و تجمع جمعیت، تمرکز وسائل تولید و تراکم مالکیت در دست تعدادی اندک را سهولت بخشید. پیامد ضروری این تحول، تمرکز سیاسی بود. نواحی مستقل و پراکنده، با منافع قوانین و نظامهای مالیاتی و حکومتهای جداگانه، به هم ملحق شدند و به صورت يك ملت واحد با حکومت، مجموعه قوانین، منافع ملی، مرز و تعرفه گمرکی واحد درآمدند.»^{۱۲}

به نظر مارکس، توسعه نیروهای تولیدی و بهره‌برداری از فرآورده‌های علوم و فنون در عصر جدید، در همه اعصار تاریخ گذشته بشر، بی سابقه بوده است. بنا بر اظهار مارکس در همان اثر،

«...بورژوازی طی نزدیک به تنها يك سده از حیات خود، بسیار بیشتر و انبوه‌تر از همه نسلهای پیشین، موفق به ایجاد نیروهای تولید شد. تسلیم نیروهای طبیعی در برابر انسان، استفاده از ماشین، کاربرد مواد شیمیایی در صنعت و کشاورزی، دریانوردی با کشتیهای تجاری، احداث راه آهن، تلگراف برقی، و مهار رودخانه‌ها را باید از جمله دستاوردهای آن به‌شمار آورد.»^{۱۳} مارکس در سرمایه، خصلت بی سابقه شیوه تولیدی نوین را چنین توصیف کرده است:

تنها، تولید سرمایه‌دارانه کالاها بود که به يك شیوه تولیدی دوران ساز بدل شد. این شیوه تولیدی، طی پیشرفت خود، توانست از طریق سازماندهی فرآیند کار و بهبود عظیم ابزار تولیدی، تمام ساختار اقتصادی جامعه را دستخوش چنان انقلابی کند که تمام ادوار پیشین را تحت الشعاع قرار دهد.^{۱۴}

مارکس در اثر یاد شده، سرمایه‌داران صنعتی را فرمانروایان دوران جدید معرفی کرده است که با مبارزه پیروزمندانه در برابر اربابان زمیندار و استادکاران نظام صنفی کهن، مهمترین موانع توسعه نیروهای تولیدی را از میان برداشتند. مارکس، آزاد شدن نیروی کار از قیدوبند نظام فئودالی، شکل جمعی مالکیت بر زمین و محدودیتهای نظام صنفی، و تبدیل آن به کار-مزدی wage-labour را یکی از نتایج بسیار مهم انقلاب بورژوازی، در شکلبندی نظام تولیدی مدرن شمرده است. استقلال نیروی کار، امکان مبادله آزاد آن را در بازار در برابر «پول» به عنوان وسیله ارزشگذاری جدید، فراهم کرد. رها شدن نیروی کار از وابستگی به وسائل تولید، بویژه زمین، کارگر را مالک کار خود کرد. بهره‌برداری آزاد انسان از انسان، اساس شیوه جدید تولید قرار گرفت. مارکس بر آن بود که «شیوه تولید سرمایه‌داری همواره بر آن است - و این قانون تحول سرمایه‌داری است - که هرچه بیشتر وسائل تولید را از کار جدا کند و این وسائل تولیدی پراکنده را، بیش از پیش، به صورت... متمرکز درآورد و بدین سان، کار را به کار-مزدی تبدیل کند و وسائل تولید را به سرمایه. از سوی دیگر، به موازات این گرایش، مالکیت ارضی مجزا... و از کار و سرمایه مستقل می‌شود یا این که، مالکیت ارضی به صورتی از مالکیت که با شیوه تولید سرمایه‌داری مطابقت دارد، تبدیل می‌شود.»^{۱۵} مارکس در ایدئولوژی آلمانی نیز «آزادی نیروی کار» توسط بورژوازی را، مقدمه تأسیس جامعه، دولت و حکومت مدرن قلمداد کرده است.^{۱۶}

به نظر مارکس، کار بزرگ دیگر بورژوازی در بنیاد نهادن نظام جدید، اعلام برابری همه اعضای يك ملت در برابر حاکمیت واحد ملی بود. افزون بر این، با لغو امتیازات ناشی از ولادت، مراتب و شئون اجتماعی گذشته، از سوی بورژوازی، آزادی فرد در زمینه‌هایی چون مالکیت، اشتغال و تحصیل به بار آمد و بدین ترتیب، قلمرو «جامعه مدنی» از «دولت سیاسی»، مشخص و متمایز شد. مارکس در اثر خود به نام درباره مسأله یهود، انقلاب

همین طور در نقد فلسفه حق هگل، دویارگی جامعه مدنی - مرکب از افراد مستقل خودپرست - و دولت سیاسی - متشکل از اشخاص حقوقی و شهروندان انتزاعی - را نشانه جدایی انسان از وجود کلی اجتماعی او و تبدیل شدن بخشی از آن به عنوان چیزی بیرونی در برابر بخش دیگر، در نظر آورده است. چنین تحولی به نظر او، جامعه مدنی مدرن، یعنی حوزه مجزا شده از کلیت هستی اجتماعی انسان را، به صحنه ظهور تعارض خشن میان منافع طبقات و گروههای متخاصم اجتماعی، تبدیل کرده است.^{۲۱} مارکس در اثر دیگر خود، درباره مسأله یهود، نیز به نوعی به این نکته اشاره کرده است:

هنگامی که فرد انسانی واقعی با شناخت نیروهای اجتماعی که در شکل قدرت سیاسی از او بیگانه شده اند، آنها را به خود بازگرداند و شهروند انتزاعی را در خود جذب کند، حقیقت خود را به مانند انسان نوعی، متحقق می‌سازد.^{۲۲}

مارکس، در حسرت زوال پیوندهای انسانی در جریان وقوع تندباد سهمگین مدرنیسم، در جای جای آثارش به ملامت اقدامات خشنی پرداخته است که به ویرانسازی بیرحمانه شالوده‌های زندگی جماعتی و گسستن انسان از علائق جمعی، و سرانجام، تنهایی و انزوای او در جامعه مدرن انجامیده است. اقدامات اندوهناکی مانند مصادره زمینهای مشاع مزروعی و حصارکشی آنها، اخراج کشاورزان و اجبار آنان به مهاجرت به شهرها، تجارت برده، از میان بردن جماعت‌های بومی و نظیر آن را، از جمله این اقدامات باید دانست. از همین روست که مارکس در سرمایه، طبیعت پیدایش نظام جدید را به مثابه «سپیده دم خونین» توصیف کرده است که شرح غم‌انگیز آن را در سالنامه بشری، با «حروفی از خون و آتش» باید نوشت.^{۲۳}

بیگانگی از خود

تظاهر دیگر وجه ناپذیرفتنی زندگی مدرن از دیدگاه ژانوسی مارکس، جدا شدن انسانی از گوهر انسانی خود یا «بیگانگی با خویشستن» alienation است. مفهوم از خودبیگانگی، از مضامین اصلی اندیشه فلسفی و اجتماعی مارکس، و نقطه جمع آرای او در نقد جامعه مدرن به شمار می‌رود. رد پای این مفهوم را پیش از مارکس، در فلسفه‌های هگل و فویرباخ، که مارکس سخت تحت تأثیر آنان قرار گرفته بود، می‌توان پی‌جویی کرد. البته، پیش‌تر، روسو نیز در تعبیری دیگر، به این مفهوم در اندیشه نو، نزدیک شده بود. او در نقد مدرنیته، از حالت «تباهی اجتماعی» social corruption یاد کرده بود که در آن، انسان در جامعه مدرن، ناگزیر به زندگانی برخلاف طبیعت خود می‌شود. در این حالت، تمایلات و خواسته‌های طبیعی انسان‌ها با ارزشهای مصنوعی حاکم

بورژوازی را در حقیقت، انقلاب جامعه مدنی دانسته که با انحلال دولت کلی و انتزاعی قدیم، عناصر تشکیل دهنده جامعه مدنی نورا از آن تجزیه کرده است.^{۲۴}

چهره ناپذیرفتنی جامعه مدرن

مارکس، در نقد جنبه‌های نامطلوب زندگی مدرن، سنت نقادی رادیکال را به نقطه اوج خود رساند. چنان که پیش‌تر هم اشاره شد، از دیدگاه ژانوسی او، جامعه مدرن دارای سرشتی دوگانه بود: درون آن، وجه ناپذیرفتنی و خردستیز، باوجه پذیرفتنی و عقلی در تقابل قرار داشت، مارکس، وجه ناعقلی جامعه مدرن را حاصل چیرگی روابط بیروح سوداگرانه بر آن دانست که پیامدهای ناپسندی چون سستی و تزلزل همبستگیهای اجتماعی و ضعف پیوندهای انسانی، و بیگانگی از گوهر بشری را برای او به بار آورده بود.

سستی پیوندهای اجتماعی

مارکس، فقدان پیوندهای جمعی در زندگی مدرن را نتیجه سيطرة مناسبات خشن، سرد و حسابگرانه فردی بر آن، دانسته است. از این نظر، او به نکوهش جریانی برخاست که طی تحولات دوران جدید، بیرحمانه به تجزیه کلیت زندگی کهن و تقسیم آن به دو قلمرو جداگانه مدنی و سیاسی مدرن، انجامیده بود. جدایی عرصه‌های خصوصی و عمومی زندگی مدرن، زمینه فروپاشی علائق جمعی و بیگانگی و تنهایی فرد را در جامعه مدرن، فراهم آورده بود.^{۲۵} مارکس، گرچه در اشاره به فرآیند تجزیه و دو بخشی شدن کلیت جامعه سنتی، پدید آمدن جامعه مدنی نوین از دل آن را گامی به پیش در جهت پیشرفت تاریخی قلمداد کرده، اما، جدایی خشک و سرد میان دو قلمرو خصوصی و عمومی زندگی نو را به عنوان علت بروز روحیه خودنمایی و خودپسندی در فرد، و زمینه برقراری روابط تصنعی میان افراد به مثابه واحدهایی مستقل از یکدیگر، مورد ملامت قرار داده است. این نوستالژیا، به صورت آرزوی بازآفرینی پیوندهای جمعی از دست رفته، در یک الگوی اجتماعی نوین، در اندیشه اجتماعی مارکس، بازتاب یافت. در این رابطه، او در دستنویسهای اقتصادی و فلسفی به نقد شیوه نگرش بورژوازی که فرد، جامعه و طبیعت را به صورت مقوله‌هایی مجرد و مستقل از هم در نظر می‌آورد، پرداخته و تأکید کرده که انسان محصول جامعه است و انسانیت خود را در جامعه بازمی‌یابد. به نظر مارکس، انسان حتی به طبیعت هم جنبه انسانی بخشیده است. انسانی شدن طبیعت، تنها توسط انسان اجتماعی مقدور می‌باشد. در جامعه است که وحدت کامل انسان و طبیعت تحقق می‌پذیرد و وجود طبیعی به وجود انسانی، قابل تحویل می‌شود. فرد، خود یک وجود اجتماعی و یک «هستی نوعی» species being است.^{۲۶} مارکس، در این اثر، تکوین اجتماع انسانی را، در مقام «واقعیت یافتن طبیعت حقیقی انسان» آورده است.^{۲۷} مارکس،

بر جامعه، انطباق ندارد و آنان از روی بی میلی مجبور به رعایت قوانین اجتماعی می شوند. در نتیجه، انسان دچار نوعی دورویی و دوگانگی با خویش می شود و از سرشت طبیعی خود جدا می افتد. روسو، چاره‌رهایی از این وضع را در بازگشت به طبیعت خویشتن و برقراری یگانگی میان خواسته‌های انسانی و ارزشهای اجتماعی یافته است.^{۲۲}

مارکس در سال ۱۸۴۳، به عنوان یک هگلی جوان و زیر تأثیر اندیشه لودویگ فویرباخ، ضمن نقد فلسفه هگل، برای نخستین بار درباره مفهوم از خودبیگانگی به تأمل پرداخت. سپس، در سال ۱۸۴۴، در جریان تنظیم دستنویسهای اقتصادی و فلسفی، این مفهوم را اساس بحث‌های خود قرار داد.

مفهوم از خود بیگانگی به روایت فلسفه هگل، اشاره به جریان خودآفرینی «ایده» جوان فراگردی از عینیت یافتگی، و نفی آن داشت. ایده در فرآیند خودآگاهی و تحقق کامل خود، نخست، با برون فکندن خود در جهان، از خودبیگانه شده بود. پدیدارشناسی روح هگل، در واقع شرح خودآگاهی ایده و رهایی آن از حالت بی خویشتنی بود.^{۲۵} فویرباخ در جوهر مسیحیت، با تبدیل مفهوم بودشناختی بیگانگی در فلسفه هگل به مفهومی قابل تبیین در چارچوب مذهب، دست مارکس را در طرح زمینه جامعه‌شناختی از خودبیگانگی بازکرد. در اندیشه فویرباخ، دین به مثابه عرصه برون فکتنی محرومیتها و نارضایتیهای انسان از جهان موجود، پناهگاه او در گریز از واقعیت‌های تلخ و رنج‌آور زندگی اجتماعی، به شمار آمد. منشأ دوگانگی شخصیت انسان نیز، بدین ترتیب در ناتوانی او در دسترسی به آرزوهایش از یک سو، و برون فکتنی ناکامیهای خود در پوششی از تواناییهای آرمانی از سوی دیگر، نهفته بود. از این راه، انسان در واقع بخشی از وجود خویش را از خود جدا و با خود بیگانه می‌داشت. فویرباخ، با نگرشی انسان‌باورانه، بازگشت انسان به وحدت و تمامیت وجودی خود و وقوف بر ماهیت انسانی خویش را، پایان بی‌خویشتنی او انگاشت.^{۲۶}

مارکس در بیان مفهوم از خودبیگانگی، بیش از همه به آن وجه از زندگانی مدرن پرداخت که در اثر چیرگی مناسبات سودپرستانه و ناعقلی برآن، روابط انسانی را به صورت روابط میان اشیاء درآورده و ارزش انسان را تا حد چیز (کالا)، فرو کاسته است. به نظر او، درون چنین روابطی، فرد از خود، دیگران و جهان، بیگانه شده است.^{۲۷} مارکس، پس از تأملات فلسفی دوران جوانی در دستنویسها درباره بیگانگی، سرانجام در کاپیتال به طرح مفصل این مفهوم در بستر فرآیند تحول کار از «نفس کار» labour itself به «کالا» commodity، یا جریان «بت‌انگاری کالا» commodity fetishism در نظام تولیدی مدرن، مبادرت ورزید، و آن را زمینه اصلی مطالعه پرده‌مانه خود درباره ماهیت دوگانه شیوه تولید نو قرار داد. مارکس برآن بود که نظام تولیدی مدرن، انسانها را از طریق مبادله کالاها به هم پیوند داده و ارزش آنان را به ارزش کالاهایشان وابسته کرده

است. از این رو، روابط متقابل آنان از آن کالاهایشان می‌شود. تولید کالایی به عنوان فرآورده نظام جدید، روابط اجتماعی افراد را به گونه کیفیتهای چیزها (کالاها) درآورده که قابل تبدیل به چیزی به نام «پول» شده است.^{۲۸} در وضع یاد شده، کیفیت انسانی-اجتماعی کار، در «کالا» تبلور می‌یابد و به صورت یک نیروی خودمختار، مستقل و خارجی، بر ضد انسان درمی‌آید. این وارونگی، جهان اجتماعی را چهره‌ای غریب بخشیده که انسانها خودشان را در آن باز نشناخته و مغلوب اشیاء و قوانین بیروح اشیاء می‌یابند.^{۲۹}

چنان که گذشت، مارکس در تبیین مفهوم بیگانگی به عنوان مهمترین مظهر نامطلوب زندگی مدرن، تأکید اساسی را بر مسخ ماهیت کار در روند جدید تولید کالا نهاد. به نظر مارکس، همین دگرگویی، سرچشمه اصلی انسانیت‌زدایی از سرشت مناسبات اجتماعی جدید و به دنبال آن، جدا افتادن انسان از سرشت واقعی بشری خویش، به مثابه موجودی نوعی، بود. مارکس در دستنویسها، در بیان ویژگی «کار از خودبیگانه» alienated labour، میان بی‌اعتباری و کاهش ارزش «جهان انسان»، در برابر افزایش ارزش «جهان اشیاء» در جامعه مدرن، رابطه مستقیمی برقرار دانسته است. بنابراین اظهار او، در این شرایط، حاصل کار در «چیز»، یعنی «کالا» تجسم می‌یابد و به نیروی مسلط مادی، یعنی «سرمایه» بدل می‌شود. به همان نسبت که انسان زندگانی خود را در اشیاء متجسم می‌کند، از کیفیت زندگی خویش می‌کاهد؛ هرچه کارش هستی می‌یابد، خود بیشتر نیست می‌شود؛ هرچه محصول کار تمدن‌زاتر می‌شود، او بیشتر به توحش نزدیک می‌شود. در چنین حالتی، انسان به جای این که در جریان کار خود به اثبات خویش بپردازد، خودش را نفی می‌کند؛ به جای احساس تعلق خاطر به کارش، خود را در حین انجام آن، گم گشته می‌یابد.^{۳۰} طبیعی است که در چنین وضعی، کار از حالت یک فعالیت خلاق، و از «نفس کار» بیرون می‌آید و به وسیله‌ای برای تأمین معیشت تبدیل می‌شود. به تعبیر مارکس در اثر یاد شده، از این پس، کار برای انسان حکم اجبار بیرونی پیدا می‌کند. انسان در جریان کار، به جای نیل به کمال نوعی و واقعیت بخشیدن به تمامیت وجودی‌اش، طبیعت انسانی خود را نفی می‌کند و خود را به سطح نیازهای غریزی و زیستی، فرو می‌کاهد. انسان، تنها در اوقات فراغت، خویشتن را بازمی‌یابد و از کار چون طاعون می‌گریزد. او در برابر محصول کارش که به صورت شیء درآمدی است، بنده‌ای بیش نیست. در نتیجه، تنها در کارکردهای غریزی‌اش همچون خوردن، آشامیدن، و تولیدمثل، خود را آزاد احساس می‌کند و در انجام کار ویژه‌های انسانی، تا حدزیستی تنزل پیدا می‌کند. بدین سان، آنچه حیوانی است، انسانی، و آنچه انسانی است حیوانی می‌شود. شرایط انسانیت‌آفرینش از طریق کار نیست، بلکه قرار گرفتن در جریان مبادله است. به جای این که انسان با کارش انسان بماند، تنها از طریق مبادله، انسان باقی می‌ماند.^{۳۱}

□□ منابع:

1. David E. Apter, *Introduction to Political Analysis* (New Delhi: Prentice - Hall of India, 1981), chap., five.
2. Derek Sayer (ed.), *Readings from Karl Marx* (London: Routledge, 1989), Introduction, p. XXII.
3. Ioan Davies, *Social Mobility and Political Change* (London: Macmillan, 1970), p. 17.
4. David E. Apter, *op. cit.*, pp. 124-34.
۵. اندره بی‌یتر، مارکس و مارکسیسم، ترجمه شجاع‌الدین ضیائی (تهران: انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۲)، ص ۷۳.
۶. همان، ص ۱۲۰.
۷. همان، ص ۹۱.
8. Quoted in Derek Sayer (ed.), *op. cit.*, p. 106.
9. Quoted in *ibid.*, p. 106.
10. Quoted in *ibid.*, pp. 106-7.
11. Quoted in *ibid.*, p. 107.
12. Quoted in *ibid.*, p. 107.
13. Quoted in *ibid.*, p. 108.
14. Quoted in *ibid.*, p. 100.
۱۵. ریمون آرون، مراحل اساسی اندیشه در جامعه‌شناسی، ج ۱، ترجمه باقر پرهام (تهران: انتشارات کتابهای جیبی، ۱۳۵۲)، ص ۲۳۰.
16. Cited in *ibid.*, p. 122.
17. Cited in *ibid.*, pp. 122-23.
18. David Miller (ed.), *The Blackwell Encyclopedia of Political Thought* (Oxford: Basil Blackwell, 1991), p. 75.
19. Cited in Derek Sayer (ed.), *op. cit.*, pp. 15-16.
20. Cited in *ibid.*, p. 17.
21. Cited in *ibid.*, p. 122.
22. Quoted in *ibid.*, pp. 125-26.
23. Cited in *ibid.*, pp. 82-3.
24. John Plamenatz, *Man and Society* (London: Longman, 1963), Vol. 2, pp. 376-7; 404-6.
۲۵. هربرت مارکوزه، خرد و انقلاب، ترجمه محسن ثلاثی (تهران: نشر نقره، ۱۳۶۷)، ص ۳۰-۱۲۹.
26. John Plamenatz, *op. cit.*, pp. 333-5; Anthony Giddens, *Capitalism and Modern Social Theory* (London: Cambridge University Press, 1977), pp. 2-4.
27. W.G. Runciman, *Social Science and Political Theory* (London: Cambridge University Press, 1971), pp. 47-8.
۲۸. مارکوزه، پیشین، ص ۲۸۷-۸.
۲۹. همان، ص ۱۲۷.
30. Cited in Derek Sayer (ed.), *op. cit.*, pp. 180-81.
31. Cited in *ibid.*, pp. 184-5; Michael Maidan, «Alienated Labour and Free Activity in Marx's Thought» in *Political Science*, Vol. 41, No. 1, (July 1989), pp. 59-73.
32. Quoted in Robert A. Nisbet, *The Sociological Tradition* (London: Heinemann, 1970), p. 291.
۳۳. مارکوزه، پیشین، ص ۲۸۲.
۳۴. همان، ص ۴۲۸.

بدین ترتیب، در تصویر مارکس از ماهیت دو چهره جامعه مدرن، نشان داده می‌شود که چگونه این جامعه در وجه پذیرفتنی و عقلی‌اش، حامل عوامل و نیروهای تاریخی پیشروی است که بنیاد جامعه کهن را دگرگون ساخته و برای نخستین بار در تاریخ، امکانات معنوی و مادی رهایی، پیشرفت و تعالی بشر را فراهم آورده‌اند. همین‌طور در مقابل، دیده می‌شود که جامعه مدرن در وجه ناپذیرفتنی و غیرعقلی آن، به نابودی همبستگی‌های اجتماعی و انسانی دامن زده، و جدایی انسان از گوهر انسانی خویش، بیگانگی از خود، هموعان، جامعه و طبیعت را برای او به ارمغان آورده است. همین دوگانگی سرشتی نظام مدرن، سرچشمه بروز تعارض در عرصه‌های گوناگون زندگی مدرن شده و آن را به ورطه بحرانی همه‌جانبه کشانده است.

افزون بر این، مارکس در مقام منتقدی ریشه‌نگر، چاره‌رهایی از تعارضات بحران‌زای نظام مدرن را در نفی وجه غیر عقلی و ناپذیرفتنی حاکم، از متن زندگی نوین می‌جست. او در این جهت، فکر دگرگونی مناسبات غیرانسانی کالاپرستانه موجود را که به‌مسخ روابط اجتماعی و بروز هرج و مرج در ارکان جامعه جدید انجامیده بود، مضمون اندیشه انتقادی خود قرار داد. در اندیشه ریشه‌نگر او، رفع اختلال از بنیاد نظام مدرن، در گرو تحقق وجه تازه‌ای از مناسبات اجتماعی قرار گرفت، که دارای سویه‌ای بخردانه بود. زیرا، جامعه مدرن، درحالی که در وجه پذیرفتنی‌اش، به پیشرفت خرد در زندگانی انسان مدرن منجر شده بود، در وجه نامطلوبش، به دلیل پیروی از سائقه خودخواهی، منفعت‌جویی، و شی‌پرستی، از خرد فاصله گرفته و با آن به ستیزه برخاسته بود. زندگی مدرن در وجه ناپذیرفتنی‌اش، از نظارت بخردانه انسان بیرون شده و یکسره زیر سیطره امیال خودپرستانه او و نیروهای سرکش، لجام‌گسیخته و بیگانه شده اجتماعی درآمد. به گفته مارکس در کاپیتال، «نظام جدید، همه امکاناتی را که در خدمت توسعه تولید بود، به وسائل تسلط بر تولیدکنندگان تبدیل کرد.... کالاهای تولیدشده، ارزش عملی و مصرفی خود را از دست داد و به صورت بتواره‌هایی برای پرستش درآمد.»^{۳۲} به بیان دیگر، جامعه صنعتی مدرن، به موازات ایجاد امکانات بهره‌برداری از جهان عینی، جهان بشری را به رکود کشانید؛^{۳۳} درحالی که شرایط لازم برای تحقق خرد و آزادی را آفریده بود، موانع را نیز در راه تحقق آنها قرار داده بود.^{۳۴}

در جهت رفع چنین تعارضی بود که مارکس، طرح آرمانشهر بی طبقه خود را به عنوان بدیل و جایگزین وجه غیر عقلی مناسبات حاکم بر جامعه مدرن، برپایه سامانی نو برای آینده در انداخت، و آن را دنباله منطقی مسیر ناتمام و بازمانده از پیشرفت نظام مدرن قرار داد. مارکس، برقراری پیوندهای تازه انسانی در اجتماع، رخت بر بستن انواع بیگانگی از زندگانی انسان، از میان رفتن شی‌وارگی در روابط اجتماعی، و سرانجام، به بار آمدن تمامیت نوعی و اجتماعی انسان در جامعه را، در گرو تحقق چنین طرحی نهاد.